

دانلود رمان ایگنور

دانلود رمان های گیسو خزان

رمان عاشقانه ، رمان جنایی ، رمان معمایی

با اولین صدای رعد و برقی که شنیدم.. کلاه هودیم و جلوتر کشیدم و سرعت دویدم و بیشتر کردم.. ولی شدیدتر شدن بارون و برخورد قطره های درشتش با سر و صورتم و بادی که داشت خلاف جهت می وزید.. ناخواسته جلوی شتابم و می گرفت! شاید شب خوبی برای فرار نبود.. حداقل می تونستم اون قرص و تو یه روزی که آسمون صاف بود به خوردش بدم و زمینه فرارم و مهیا کنم! ولی برای این تصمیم چند روز برنامه ریزی کرده بودم و تنها چیزی که ذره ای برام اهمیت نداشت وضعیت جوی و آب و هوا بود!

اصلاً بذار بباره بارونی که همیشه من و به خیابون می کشید تا با لذت زیرش قدم بزنم.. مگه نه این که معنی اسم خودمم روز بارونیه؟ پس چرا ازش شاکی باشم؟

شاید.. شاید می باره تا کمکم کنه.. می باره تا سیاهی های چسبیده به زندگی و بخت و اقبالم و بشوره و من و وارد دنیای

سفید و تمیز قبلیم کنه.. می باره تا.. سایه های سنگین شده روی سرم و از بین ببره و من و دوباره تبدیل به همون دختر آزاد و بی دغدغه کنه.. نه این موجود مفلوک و بخت برگشته ای که بر اش هیچ چاره ای جز فرار از خونه خودش باقی نمونده!

با تیر کشیدن یهویی ساق پام.. درست همون نقطه ای که دیروز لگد محکمش روش نشست.. یه گوشه ای وایستادم و حین نفس نفس زدن به مسیری که اومده بودم زل زدم.. این همه دوییدم و هنوز از کوچه درازی که تهش به خونه امون می رسید بیرون نرفته بودم!

خونه امون! چه جوری هنوز اون جا رو خونه ام می دونستم وقتی شبانه روز داشتم توش شکنجه می شدم؟ وقتی توش بدترین تجربه های عمرم و گذروندم و برای بیشتر نشدن این خاطرات تلخ.. بدون هیچ ایده و پشتوانه ای.. فقط با یه کوله که توش پر بود از وسایل به درد نخور.. تصمیم به فرار گرفتم!؟

یه کم که نفسم جا اومد و پام بهتر شد.. بندای کوله ام و سفت تر کردم و دوباره شروع کردم به دوییدن.. با پشت دست موهای کوتاه و خیس روی پیشونیم و کنار زدم و سعی کردم آبی که داشت دیدم و مختل می کرد از رو صورتم پس بزنم.. هرچند که فایده نداشت و شدت بارون رفته رفته داشت بیشتر می شد!

توهم این که هر لحظه یکی پشت سرم شروع کنه به دویدن و دنبالم بیاد.. نمی داشت با خیال راحت به مسیرم نگاه کنم و مجبور می شدم هر چند ثانیه به عقب برگردم و با ترس به اون کوچه تاریک و خلوت زل بزنم!

آخرین باری که سرم و به عقب برگردوندم.. قبل از این که بخوام خودم و به خیابون اصلی برسونم.. تنه ام محکم با یکی برخورد کرد و پاهام رو زمین خیس سر خورد!

همین که خواستم پخش زمین بشم بازوهام و محکم گرفت و نگه داشت.. با این که مطمئن بودم اون الان داره هفت پادشاه و خواب می بینه و محاله که این جا باشه ولی سرم و با نهایت ترس و وحشتی که حتی باعث بلند شدن صدای ناله های پر از درموندگیم بود بالا گرفتم و به محض دیدن قیافه بهت زده و نگران «رُهام» نفس حبس مونده ام و با عجز و بدبختی و گریه بیرون فرستادم! وقتی تصمیمم و باهاش در میون گذاشتم.. بهم گفت که کمک می کنه.. ولی من نمی خواستم تو در دسر بندازمش و از طرفی هم فکر کردم همین طوری یه چیزی گفت که دلم گرم بشه.. ولی حالا خودش و تو این بارون رسونده بود و این یعنی.. بالاخره یه نفر تو دنیای اون آدم پیدا شد که طرف من باشه!

– مگه بهت نگفتم وایستا تا پیام؟ چرا این جوری بی عقلی می کنی!؟

نفس نفس نمی داشت حرف بزَنَم و بارون نمی داشت چشمام و
زیاد باز نگه دارم و بهش نگاه کنم.. اونم وقتی دید این جوریه من
و کشید زیر یه درختی که تقریباً جلوی بارون و می گرفت و وقتی
نفسام یه کم آرام تر شد لب زدم:

– دیگه.. دیگه نتونستم بیشتر از این.. اون جا بمونم.. داشتم..
داشتم خفه می شدم!

– مگه ندیدی نگهبان گذاشته واسه خونه؟ ممکن بود ببیندت و
بیفته دنبالت.. قرار شد من پیام سرشون و گرم کنم و بعد تو
بری!

نگاه دوباره ای به ته کوچه انداختم و نالیدم:

– تا الآن که.. کسی من و ندیده.. بریم زودتر.. تو رو خدا!

تمام اجزای چهره اش.. درموندگی و نگرانی رو فریاد می زد.. اون
برای من و آینده ای که معلوم نبود چی می خواد بشه نگران بود و
من برای دردسری که ممکن بود با فرار من براش پیش بیاد.. اگه
اون می فهمید که رهام تو این راه کمکم کرده!
واسه همین گفتم:

– نمی خوام.. تو دردسر بندازمت.. خودم می رم!

– گور بابای من.. درد من الآن تویی! چی قراره به سرت بیاد!؟

- هرچی باشه.. بهتر از موندن تو اون خونه و تحمل.. شکنجه های
اونه! دیگه نمی کشم رهام.. به خدا نمی کشم!

- پیدات می کنه.. هر جا بری پیدات می کنه.. اون موقع وضعت
بدتر می شه!

- این تنها شانسمه.. حتی اگه پیدام کنه.. باید تا تهش برم و..
امتحانش کنم! تو هم اگه نمی خوای کمکم کنی.. حداقل جلوم و
نگیر!

با نهایت کلافگی دستی رو صورتش کشید و نگاهش و به دور و
برش دوخت! نمی دونم پشت سرم چی دید که یه لحظه ماتش برد
و قبل از این که من بخوام سرم و برگردونم سریع دستم و گرفت
و دنبال خودش کشید..

- یکی داره میاد.. برو تو اون کوچه تا من ردش کنم و پیام!
با دیدن کوچه ای که داشت بهش اشاره می کرد.. سرم و تند تند
به تایید تکون دادم و قدم هام و به سمتش تند کردم.. یه کوچه
بن بست باریک بود که از اون سرش هیچ راهی برای فرار
نداشت و اگه اون آدمی که رهام می گفت داره میاد و بعید نبود
از نگهبانای اون خونه باشه.. تا این کوچه هم برای پیدا کردنم می
اومد.. راهی برای فرار نداشتم!

اعتماد بیش از قدم به رهام.. باعث شد که وارد کوچه بشم و همون جا منتظرش بمونم.. ولی صدای نزدیک شدن قدم هایی که به گوشم خورد.. وادارم کرد تا وسطای کوچه برم.. چون تو اون قسمت انگار چراغ سوخته بود و باعث می شد تاریک تر از سر کوچه باشه و منم شاید می تونستم خودم و تو اون تاریکی چند دقیقه ای مخفی کنم!

ولی هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که از وسط همون فضای تاریک.. یه نفر بیرون اومد و من با هین بلندی که کشیدم همون جا خشک شدم و حاضر بودم قسم بخورم که همه اعضای بدنم واسه چند ثانیه از کار افتاد!

با این که لباس های سر تا پا مشکیش تو این فضای تاریک گم شده بود.. من از صد فرسخی می تونستم چهره این آدم و تشخیص بدم!

کی اگه جای من بود.. با دیدن کسی که تو چند هفته اخیر زندگیش کابوس شب و روزش شده.. کسی که ثابت کرد.. بر خلاف ظاهر آرومش یه قلب سنگی و یه وجدان غرق خواب داره.. کسی که با شکنجه هاش باعث و بانی فرار من از خونه خودم شده.. درجا سخته نمی کرد؟!!

من مطمئناً خیلی جون سخت بودم که هنوز به مرحله سخته نرسیدم و حتی تلاشم کردم تا قبل از رسیدن قدم های آروم و

خونسردانه اش به خودم.. روم و برگردوندم بزخم بیرون از این
کوچه لعنتی!

یه صدای مزاحمی مدام تو گوشم می گفت دیگه هیچ شانسی
نداری.. می گفت این آدمی که فکر می کردی با اون قرص خوابا
بیهوش شده.. از نقشه ات با خبره که الآن این جاس.. یا شایدم
از قبل با خبر بوده که موقع فرار انقدر شانس باهات یار بود که
هیچ کس ندیدت.. این یعنی.. تو دیگه واسه همیشه اون فرصت
و از دست دادی..

ولی با نهایت حماقت هنوز امید داشتم که رهام من و از این
مخمصه نجات بده و نذاره به همین راحتی.. این برگ برنده ام و
مسیری که نیمه سختش و گذرونده بودم سوخت بشه!

هرچند که خیال خامی بود و مغز به خواب رفته ام.. با دیدن
رهامی که با چهره بی نهایت گرفته و داغون سر کوچه و ایستاده
بود و داشت به بدبختی من نگاه می کرد.. بالاخره به خودش اومد
و بهم فهموند که این مدت.. به یه سراب دل خوش کرده بودم!

چی با خودم فکر کردم؟ که رهام به پسر خاله اش خیانت می کنه
به خاطر من؟ منی که هیچ نسبتی باهاش نداشتم و فقط هر بار نگاه
های پر از ترحم و دلسوزیش و نصیبم می کرد؟ این آدم واقعاً
لایق اعتماد بود؟!!

با قرار گرفتن دستی روی شونه ام تو جام پریدم و بدنم و منقبض کردم.. رو به روم و ایستاد و باعث قطع ارتباط چشمیم با رهامی که از صد فرسخی داشت شرمندگیش و فریاد می زد شد! صدای بارون و نفس های تندم و ضربان قلبی که کاملاً تو گوشم حس می کردم.. مانع قوی و محکمی نبود برای نشنیدن صدایش که این مدت با اولین کلمه رعشه به اندامم مینداخت و خودشم این و.. خوب می دونست!

– من نمی دونستم انقدر قدم زدن زیر بارون و دوست داری! زودتر بهم می گفتی خودم میاوردمت بیرون.. دیگه احتیاجی به این همه نقشه و بدو بدو کردن نبود!

سرم و تا حد ممکن پایین گرفته بودم که باهش چشم تو چشم نشم و خیره شدم به کتونی های خیس آب خودم و کفش های بزرگ اون که دو طرف پاهای لرزونم قرار گرفته بود تا اجازه کوچک ترین حرکتی رو ازم بگیره!

سرش و که برای دیدنم خم کرد و پایین آورد.. ناچار شدم نگاهی به صورتش بندازم که نگاه کردن همانا و سوت کشیدن گوشم در اثر ضربه محکمی که رو صورتم نشست.. همان!

شنیدم که رهام با اعتراض صدایش کرد و خواست نزدیک بشه.. ولی با اشاره دستش بهش فهموند جلوتر نیاد.. در حالی که نگاه

خیره اش هنوز رو صورت وحشتزده من و فکی که از شدت ترس
یک لحظه ثابت نمی موند قفل بود!

– مرسی که بهم فهموندی لیاقت آزاد بودن و نداری و باید مثل
یه سگ تو خونه زنجیرت کنم تا هر وقت موقعیت و مناسب دیدی
دست صاحبت و گاز نگیری و نرنی به چاک!

قدرت تکلمم و تو اون لحظه به طور کامل از دست داده بودم.. من
تو این چند روز.. بارها صحنه فرارم و حتی بعدش که قراره کجا
برم و چی کار کنم و مرور کرده بودم.. ولی حتی یک درصدم فکر
نمی کردم که نقشه ام این شکلی نقش بر آب بشه و حالا هیچ
حرفی در جواب توهیناش نداشتم که بزدم!

حال خرابم و لرزی که تو وجودم بود و استرسی که راه نفس هامم
بسته بود.. این اجازه رو بهم نمی داد.. اونم این و فهمید که
ترجیح داد بقیه بازجویی رو توی خونه انجام بده!

بازوم و توی دستش گرفت و من و دنبال خودش کشوند.. نگاه
مات مونده و تو خالیم و از فضای رو به روم که داشت جلوی
چشمم می چرخید چرخوندم سمت رهام که هنوز همون جا
وایستاده بود و درجه شرمندگی و ناراحتیش لحظه به لحظه بیشتر
می شد..

ولی برام ذره ای اهمیت نداشت و برای این که حس عذاب وجدانش و شدیدتر کنم.. وقتی داشتم از جلوش رد می شدم با همه وجودم گفتم:

– فکر نمی کردم انقدر نامرد و بی وجدان باشی!

دهنش و باز کرد و خواست توضیح بده که دستم بیشتر کشیده شد و وادارم کرد تا جلوش راه برم و هر از گاهی از پشت هلم می داد که سریع تر حرکت کنم و چند باری هم در اثر ضربه هاش.. با کف دستام و زانوم افتادم رو زمین که حتی به اندازه ثانیه ای بهم فرصت استراحت و تجدید قوا نمی داد.. دوباره از یقه ام می گرفت و بلندم می کرد و به سمت چند قدم جلوتر هلم می داد!

دیگه خیالم راحت بود که دارم با زور دستای اون و هل دادن هاش حرکت می کنم که چشمام و بستم و سرم و به سمت آسمون بالا گرفتم و گذاشتم قطره های بارون این بار مستقیم رو صورتم بخوره..

چه دل خوشی داشتم که این بارون و به فال نیک گرفتم و گفتم لابد به قصد کمک کردن داره می باره.. ولی تصوراتم زیادی احمقانه بود که با نهایت درموندگی.. این بار تو دلم بهش گفتم:

«تو هم کمکم نکردی! تو هم دلت برام نسوخت!»

تا وقتی برسیم تو خونه.. صدای اعصاب خورد کن رهام که مثلاً سعی داشت این ببر وحشی رو آروم کنه تا بلایی سرم نیاره تو گوشم بود و من و بیشتر آزار می داد از تصور اتفاقات چند دقیقه بعد!

اگه انقدر برام نگران بود.. باید تو فرار کمکم می کرد.. یا حداقل یکی از پاهام و می شکوند و اجازه فرار و ازم می گرفت و نمی داشت کار به این جا بکشه!

نه این که با نقشه بهم نزدیک بشه و حرفا و درد دلایی که من تو اوج تنهایی و بی کسی به گوشش می رسوندم و بذاره کف دست پسرخاله اش و حالا بخواد جلوی خشمی که قرار بود روی من خالی بشه رو بگیره!

این بار که روی سنگریزه های کف حیاط پرت شدم رو زمین.. سعی کردم یه کم از توان و انرژی و جمع کنم و بلند شم..

اون بیرون دیگه راهی برای فرار نداشتم.. حداقل این جا خودم و از دستش نجات می دادم و زودتر از هر اقدامی می رفتم تو اتاقم و در و به روش می بستم..

ولی اون آمادگی بیشتری از من داشت و سرعت و قدرتش هم.. انقدری بود که نذاره خیالات خام توی سرم و عملی کنم..

از قفس سگا و سایه بون و ردیف ماشین های پارک شده اش که
رد شدیم.. این بار به جای یقه لباسم گردنم و از پشت گرفت و
من و کشوند سمت راهرویی که به سمت استخر پشت ساختمون
می رفت!

از تصور این که می خواد من و تو آب استخر خفه کنه پاهام و رو
زمین محکم کردم و سرم و تند تند به چپ و راست تکون دادم و
نالیدم:

- نه.. نه نمی خوام.. نمی خوام برم اون جا.. نمیام!

شک نداشتم که این دفعه هدفش نابودیه.. گناه کارم در نظرش
انقدری زیاد بود که بخواد همچین حکمی برام صادر کنه و من
حاضر بودم برای نجات جونم حتی بهش التماس کنم!
ولی به جای رفتن سمت استخر.. من و از پله های پشت ساختمون
پایین برد و موج بعدی ترس و وحشت و بهم وارد کرد!

حالا داشتم می دیدم که پرت شدنم تو اون استخر و دست و پا
زدنم وسط آب و تموم شدن زندگیم تو همین نقطه.. می تونست
خیلی اتفاق خوشایندتری باشه از چیزی که توی این زیرزمین تنگ
و تاریک منتظرم بود!

این دیگه چیزی نبود که هرکسی ازش اطلاع داشته باشه.. مگه
این آدم چقدر من و می شناخت که حتی از ترس و فویبایی که می

تونست من و تا چند قدمی مرگ پیش ببره خبر داشت که حالا..
این راه و برای مجازات کردنم انتخاب کرده بود!

من تو فضای بسته و تاریک زیرزمین.. چند دقیقه بیشتر دووم
نمی آوردم.. ولی دیگه جونی هم برای مقاومت یا حتی التماس تو
تنم نبود و گذاشتم بشه.. هرچی که می خواد بشه!

تا وقتی از پله ها پایین بریم.. رهام هنوز دنبالمون بود و سعی
داشت منصرفش کنه و اون فقط تو سکوت حرفاش و گوش می
داد که بالاخره صبرش لبریز شد و داد کشید:

– رهام برگرد برو بالا..

اونم متقابلاً داد زد:

– نمی رم! برم که هر بلایی که دلت خواست سرش بیاری؟

– به تو ربطی نداره!

– چرا ربط داره.. چون به من قول دادی!

– من قولی به تو ندادم!

– کلمه قول و به زبون نیاوردی.. ولی حرف که زدی.. رو حرفت
وایستا!

– اوکی.. چه حرفی زدم؟ دقیقاً عین همون حرفی که زدم و تکرار
کن!

اون دو تا داشتن بحث و بگو مگو می کردن درباره بلایی که قرار بود سر من بیاد و منم تو سکوت به زمین خیره بودم و دیگه برام اهمیت نداشت طرفداری کردنای رهامی که نگاه خیره اش و روی نیمرخم حس می کردم!

– گفتی کاری باهاش ندارم! منم فقط با همین شرط راضی شدم حرفاش و به گوشت برسونم!

سرم و بلند کردم و نگاه سرشار از تاسفم و به صورتش دوختم.. واقعاً همچین شرط احمقانه ای گذاشته بود در ازای جاسوسی از من؟ خودش نمی تونست حدس بزنه بعد از گیر افتادنم دیگه این دیو دو سر و نمی شه مهار کرد و جلوش و گرفت؟

هرچند که ته دلم بهش حق می دادم بابت انتخابش و بیشتر.. از حماقت خودم متاسف بودم!

– خب؟ الانم کاری باهاش ندارم که این جاست.. وگرنه همون جلوی در.. خوراک سگا می شد!

نگاه تندی به صورتم انداخت و با نفرت ادامه داد:

– هرچند که حتی دلم نمیاد خون سگام با خوردن گوشت این.. کثیف بشه!

– تمومش کن! تو رو خدا تمومش کن.. این کارا مال یکی مثل تو نیست! تو همچین آدمی نیستی.. کار و به جایی نکشون که بعداً یه تریلی تتونه بار پشمونیت و بکشه! تو رو روح...

– ره—ام! گمشو برو بالا تا حرص تو هم سر این خالی نکردهم! می دونی که می کنم این کارو پس اگه خیلی دلت براش می سوزه همین الان برو.. نذار مجازاتش و سنگین تر کنم!

با عربده ای که کشید.. نگاهم و از چشمای پر از غم رهام گرفتم و تو خودم مچاله شدم.. دیگه صدایی از رهام نیومد و لابد فکر می کرد جدی جدی این بار قراره با رفتنش به من کمک کنه که یه کم بعد صدای دور شدن قدم هاش به گوش رسید!

خبر نداشت که این آدم.. وقتی از همون اول انقدر رو قانون فرار نکردن تاکید کرده بود.. الان مثل یه بمب ساعتیه که هر لحظه ممکنه منفجر بشه! بمبی که فقط قابلیت متلاشی کردن یک نفر و داره و اونم.. منم!

با رفتن رهام.. من و از همون گردنم که هنوز تو مشتت بود کشوند سمت یکی از انباری ها و بعد از باز کردن درش پرتم کرد تو!

ترسی که از بچگی تو وجودم بود.. اجازه نمی داد که تا الان پام و این جا بذارم و تازه داشتم می دیدم که فضاش.. با اون دیوارهای

بلند و بوی بد موندگی و اون هواکش گوشه دیوار که ذره ای
کارایی نداشت.. حتی ترسناک تر و خفه کننده تر از اون چیزی بود
که تو تصوراتم داشتتم!

انقدری که ته مونده توانم جمع کردم.. بلند شدم و بی اهمیت
به اون سد محکمی که سر راهم بود.. خواستم برم سمت در که با
ضربه کف دستش رو قفسه سینه ام.. من و دوباره چند قدم به
عقب پرت کرد و غریب:

– گمشو برو عقب!

اهمیتی ندادم.. ترس از تاریکی و این اتاقک تنگ که حکم قبر و
برام داشت.. حتی از ترس و وحشتم نسبت به این آدم بالاتر زده
بود که یه بار دیگه خواستم شانسم و امتحان کنم و از سر راهم
کنار بزنمش که این بار مچ دستم و محکم تو دستش گرفت و
نگهم داشت..

– آخخخ.. ولم کن.. نمی خوام این جا بمونم.. ولم کن! می
خوام برم بیرون!

صدای پوزخندش و نگاه های خونسردانه اش به تقلا کردن و
دست و پا زدنم.. حالم و بدتر می کرد و بهم می فهموند دیگه
کارم تمومه!

– بلیطی که بهت اجازه بیرون بودن و آزاد گشتن تو خونه رو می داد.. تو دستت بود! خودت پاره اش کردی. حالا باید عواقب اون تصمیم احمقانه ات و با چشم خودت ببینی! چقدر بد که آدما قدر داشته هاشون و نمی دونن نه؟ حالا انقدر این جا بشین و حسرت چند ساعت قبلت و بخور.. تا بفهمی چه گندی به زندگیت زدی!

– نمی خوام.. نمی خوام! من این جا نمی مونم.. می خوام برم.. یکی بیاد من و ببره.. رهسام!

انقدر درمونده شده بودم که باز حاضر بودم به اون آدم بی معرفت و نامرد التماس کنم که بیاد و من و از این جا نجات بده.. ولی فشار دستش که روی مچم زیاد شد نفسم و از درد برد و با ناله پر دردم تو خودم جمع شدم!

– برو بشین یه گوشه و دهننت و ببند.. اگه دلت نمی خواد با پوزه بند و قلاده بهت حالی کنم که جدی جدی فرقی با اون سگای جلوی در نداری!

دستم و که با ضرب ول کرد.. حین مالیدنش.. نهایت خشم آمیخته با ترسم و سرش خالی کردم و جزو معدود دفعاتی بود که تو روش جیغ کشیدم:

– سگ خودتی.. وحشی!

هیچ وقت جواب توهین و شکنجه هاش و با فحش و بد و بیراه نمی دادم و اونم.. عادت نداشت به شنیدن این کلمات از زبون من که یه لحظه چشماش گرد شد و بعد.. دومین سیلی رو توی صورتم کوبوند!

این بار انقدر محکم و کاری که پرت شم رو زمین و تا چند ثانیه.. به جز اون صدای سوت اعصاب خورد کن هیچی نشنوم..

همزمان با قطع شدن سوت.. صدای بسته شدن در بلند شد که من و به خودم آورد و هجوم بردم سمتش.. داشت قفلش می کرد و می دونستم هنوز همون جاست که با نهایت عجز.. حین کوبوندن کف دستم به بدنه فلزی در ضجه زدم:

– باز کن درو.. باز کن! غلط کردم.. گه خوردم.. دیگه فرار نمی کنم! غلط کردم بازش کن! من می میرم این جا! مگه نگفتی نمی خوای بکشیم؟! مگه نگفتی می خوای حالا حالاها زنده نگه داری و عذابم بدی؟ اگه نیام بیرون قاتلم می شی.. می شنوی چی می گم؟! بذار پیام بیرون! تو رو.. خدا!

دیگه حق هقم نداشت بیشتر از اون التماس کنم و همون طور که پیشونیم و به اون فلز سرد و زمخت چسبونده بودم و زار می زدم.. سر خوردم رو زمین!

چشمام و بسته بودم.. با فکر این که اگه باز باشه و ببینم کجام..
علائمی که من و ثانیه به ثانیه به مرگ نزدیک تر می کرد زودتر
خودش و نشون می داد!

ولی این کارم فایده زیادی نداشت و من با احساس تنگی نفس
شدیدی که بیهو انگار همه اعضای بدنم و به تکاپو انداخت.. کف
زمین ولو شدم و همزمان با صدای بدی که از گلویم خارج می شد..
شروع کردم به کشیدن نفس های عمیق..

این جا حتی برای کسی که مثل من فوییا هم نداشت یه جور اتاق
شکنجه محسوب می شد و از بی هوایی نمی تونست زیاد دووم
بیاره.. حالا اون آدم از منی که تو این بیست سال زندگیم اکثر
شبا با کابوس قرار گرفتن تو همچین جایی.. وحشت زده از خواب
بیدار می شدم.. چه انتظاری داشت؟!

هیچ کس و نداشتم تا تو این لحظات آخر صداش کنم که به دادم
برسه.. فقط خدا بالاسرم بود که اونم صدام و نمی شنید.. که اگه
می شنید.. همون شب به دادم می رسید.. همون شبی که شروع
بدبختی من بود و این آدم و به دشمن خونیم تبدیل کرد..

شنیده بودم که آدما.. تو ثانیه های آخر قبل از مردن.. همه
زندگیشون از جلوی چشماشون رد می شه تا بفهمن چی شد که به
لحظه مرگشون رسیدن!

ولی من.. برای فهمیدنش.. احتیاجی به مرور کل بیست سال
زندگیم نداشتم.. فکر کردن به همین یک ماه گذشته.. کافی بود
تا برای صدمین بار با خودم مرور کنم و بفهمم چی شد که این شد
عاقبتم..

چی شد که یه سطل رنگ سیاه مثل قیر.. پاشیده شد رو دنیای
دخترونه قشنگم و من.. هیچ قدرتی برای پاک کردنش نداشتم
چون تقدیرم.. داشت توسط آدمای دیگه نوشته می شد!

رمان ایگنور به نویسندگی گیسو خزان جزء رمان های
اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل
رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع
است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده
است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و
پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این
رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://baghstore.net)